

<http://khoyabad.blogfa.com>

<http://www.kimiyagarborg.mihanblog.com>

## harry potter and Alchemist of TOWER

### هری پاتر و کیمیاگر برج

#### فصل بیست و سوم

#### همراهی با ر.ا.ب

بعد از خوردن صبحانه رابرت جلوی اتاق را خالی کرد. گرچه که هیچی در اتاق نبود اما باز چند وسیله ای که در آنجا بود را برداشت. دوصندلی ظاهر کرد و روی آن نشستند. سپس رابرت گفت: «خب، میریم سر استفاده از قدرت. در اولین گام باید بدونی که چه جوری نیرویت را ذخیره کنی تا بعدا بتونی از اون استفاده کنی. یا به عبارتی دیگر نیرویت را جمع کنی و یه دفعه به کار ببری. برای این کار نیازی به تمرکز و نیست. اما باید قسمتی از بدنت را خالی کنی. جوری که هیچ گونه حسی نداشته باشی. سپس فکر می کنی که هیچ سایه ای در اطرافت نیست. فقط یه سایه وجود دارد و اون هم در وجود تو هست و هیچ کس نمی تونه به اون سایه برسه. اون سایه را تو بدنت تثبیت می کنی و بعدا سر فرصت از اون استفاده می کنی که بعدا بهت می گم که چه جوری از اون استفاده کنی.»

هری از جایش بلند شد تا کاری که رابرت گفته بود را انجام دهد. اول از همه در ذهنش تمرکز کرد تا هیچ گونه فکری در آن نباشه. کم کم حس می کرد که در

اطرافش سایه ها با سرعت زیادی می گذرند. تلاشش را انجام داد تا سایه ها را دور کند. اما بیهوده بود.

رابرت گفت: «نباید تمرکز کنی. چون در اون صورت تمام قدرتت می افته رو اون سایه و بقیه راه را بیهوده انجام می دی. تو به غیر از نیروی سایه ات باید هوشیاریت رو هم حفظ کنی. فهمیدی. دوباره امتحان کن.»

هری این بار تمرکز نکرد. فقط سعی کرد که سایه های اطرافش را فراری بدهد که کم کم داشت به نتیجه ای می رسید. سایه ها داشتند دور می شدند تا جایی که فقط هری احساس می کرد که سایه ی خودش را دارد.

رابرت دست بلندی زد و گفت: «عالی بود هری. خیلی خوب بود. این اولین گامت بود که خیلی خوب پیش رفتی. حالا می دونی پس از اینکه قدرتت ذخیره شد می تونی اونو آزاد کنی. اونم بایه نفس عمیق و خوندن یه ورد ساده. تو می تونی با خوندن یه ورد تمام قدرتت را آزاد کنی تا به طرف مقابلت آسیب بزرگی بزنی. می تونی جادوی اونو منحل کنی یا اینکه دیگه نتونه ورد بخونه یا اینکه پاهایش ثابت بمونه. اینا همه به خوندن ورد تو بستگی داره. خب، میریم سراغ وردها: ورد کولومورپوس برای این به کار میره که حریفت دیگهنتونه جادو بکنه که قدرت بسیاری رو هم می خواد. ورد کومورپوس برای این به کار میره که حریفت نتونه پاها و دست هایش را تکون بده. یعنی اسقات بشه. ورد کوپومورپوس برای این به کار میره که حریفت را بکشی. این ورد حتی می تونه دو نفر را هم بکشه که خیلی هم خطرناک هست. در بعضی اوقات طرفی که این ورد را هم استفاده کرده می میرد. خیلی بده. خب، تمام قدرت سایه ها برای همینچند ورد کافیه. البته بقیه رو خودت پیدا کن و به کار بگیر. من فقط دارم بزار های کاربردیش رو می گم. خب امتحان می کنیم.»

سپس عنکبوتی را در آورد و با یه ورد او را به یه انسان تبدیل کرد. انسان به حالتی ایستاده بود که انگار می خواست به هری حمله کند.

رابرت به پشت هری آمد و گفت: «شروع می کنیم. ورد کولومورپوس. برو»

هری تمرکزی دوباره کرد. دوباره سایه ها از او دور شدند و چوبه اش را بالا گرفت و گفت: «کولومورپوس» شته ای نور آبی رنگ کلفت باز درون چوبدستی هری بیرون آمد و سر تا سر فرد را فرا گرفت. سپس ب عث پرت شد و دیگر تکانی نخورد.

رابرت دوباره هری را تشویق کرد و گفت: «ورد رو عالی اجرا کردی. آفرین. اگه همینجوری پیش بریم. تا دو سه ساعت دیگه همه چیز تموم میشه.» هری ورد های دیگه را تمرین کرد الی ورد کشند رو که خیلی خطرناک بود. حتی رابرت اجزای ریسک اونو به هری نداد. بقیه روز رو هم رابرت ماجراای جادوگری خود را به هری می گفت. که هری از او پرسید: «بخشید شما چه جوری از موضوع جاودانه سازها باخبر شدین؟»

رابرت گفت: «دامبلدور گفت.»

هری که تعجب کرده بود گفت: «دامبلدور گفت اما اون که نمی دونست ما کی هستین؟»

رابرت گفت: «نه هری اشتباه نکن. من و دامبلدور از همون دوران مدرسه با هم بودیم. تا دو سال پیش بود که دامبلدور منو دید و گفت که ولدمورت جاودانه ساز داره و به من کمک کن. منم شرع به جستجو کردم. اما تو همون اولی به دم مرگ رسیدم. دامبلدور رو دیگه هم ندیدم که بهش بگم که من جاودانه ساز را گفتم و از بین بردم برای همین دامبلدور خودش رفت. بعدا من دیگه نبودم که دامبلدور با تحقیقات زیاد منو پیدا کرد و کمک کرد و به زندگی برگردوند. حالا هم پیش تو هستم.»

هری از این موضوع تعجب کرده بود. اصلا فکرشم نمی کرد که یه همچین اتفاقی بیافتد. اونم ر.ا.ب دوست دامبلدور بشود. بقیه روز هم هری کتاب وردی که رابرت به او داد را خواند و رابرت برای انجام کاری به بیرون رفت.

\*\*\*

تقریباً ساعت شیش هفت غروب بود که دامبلدور و سر علی و رابرت به داخل خانه آمدند. دامبلدور و رابرت داشتند با همدیگر صحبت می کردند. سر علی پیش هری اومد و گفت: برو آماده بشو می خوایم بریم.

هری که تعجب کرده بود گفت: کجا بریم؟

سر علی که در حالی که عجلگی در صورتش پیدا بود گفت: مار ولدمورت رو پیدا کردیم. بیا با هم دیگه بریم اونجا و بگریم. می خوایم بریم. فقط سریع تر که عجله داریم.

هری سریع لباس هایش را عوض کرد و چوبه اش را امتحان و در جلوی خانه آماده بود. سر علی دست هری را گرفت تا با همدیگر آپارات کنند. باز همان احساس خفگی هری را در بر گرفت. هیچ وقت فکر نمی کرد که این به این فشار خفگی عادت کند. همیشه باید این فشار را تحمل کد. تو همین فکر بود که در مکانی قرار گرفتند. خانه ی بزرگی در آنجا بود. سر علی به خانه داشت نگاه می کرد. چند لحظه بعد رابرت نیز ظاهر شد. به خانه نگاهی کرد و گفت: سریع تر تا برنگشتند.

هری نگاهی به اطرافش کرد و گفت: دامبلدور نمی یاد؟

سر علی گفت: نه، کار داشت و داشت برنامه ای دیگه می ریخت.

هری باز هم پرسید: کجا هستیم و شما چرا عجله داریم؟

رابرت گفت: ما تو یه جایی صد ها کیلومتر دور تر از انگلستان هستیم. اینجا مخفیگاه فعلی ولدمورته. عجله برای این داریم که دامبلدور ولدمورت و مرگ خوارا را به جایی دیگه کشیده و برای ما تا نیم ساعت وقت گرفته تا بتونیم ماموریت را انجام بدیم.

هری پرسید: دامبلدور چجوری آنها را به جای دیگه کشیده؟

رابرت که این دفعه عصبانی شده بود گفت: ولش کن. اگه بخوای همینطور

سوال پرسی دیگه وقت نمی کنیم جاودانه ساز را از بین ببریم. تازه کار سخته.

جاودانه ساز یه مار هم هست. بریم.

این را گفت و به سمت خانه شروع به حرکت کرد. در را با طلسمی عجیب و غریب باز کرد. داخل خانه سیاه و خیلی ماتم گرفته بود. هری به بار پیش نیز این خانه را دیده بود و نمی دانست کجا. اما حدس می زد که در خوابش آن را دیده بود. اولین شبی که ولدمورت آمده بود. سر علی به هری گفت : تو همین جا وایسا تا ما برگردیم.

سپس به دو طرف راهی که در آنجا بود رفتند. سر علی به سمت راست و رابرت به سمت چپ. صدای انواع طلسم ها در آنجا شنیده می شد. انگار داشتند اتاق ها را بازرسی می کردند. در کمتر از ده دقیقه صدا های بسیاری خانه را در بر گرفت از هر طرف صدای باز شدن در می آمد. پس از بیست دقیقه رابرت و سر علی برگشتند که رابرت به سر علی گفت : من هیچ چیزی رو ندیدم. فکر کنم تو اتاق اصلی باشه. دامبلدور حدس زده بود.

این را گفت و به سمت هری برگشت و گفت : بین هری اینو باید بدونی اتاقی که ما می خوایم بریم اتاق ولدمورته و ممکنه هزار تا خطر مختلف توش باشه لطفا از ما جدا نشو. می تونی از قدرت روح ها برای دیدن جلوترمون استفاده کنی؟ هری گفت : باشه.

سر علی : پس دنبال ما بیا.

آنها به سمت پلکانی که در جلو بود رفتند. از پلکان بالا رفتند. هری هم به دنبال آن ها رفت. در انتهای پلکان یه در وجود داشتو سر علی با یه طلسم در را باز کرد. اتاق تاریک بود. حالا نوبت هری بود. آرام چوب دستی اش را بالا برد و گفت : لوموس. اتاق روشن شد. اما هر لحظه که هری تمرکزش بیشتر می شد که اتاق را بیشتر نوانی کند مقدار نور بیشتر می شد. سر علی اول وارد اتاق شد و بعد از اون رابرت وارد اتاق شد و بعد از اون هم هری در حالی که چوب دستی اش را بالا گرفته بود وارد شد.

فضای اتاق خفقان آور بود. در دور تادور اتاق استخوان بر روی زمین ریخته شده بود. روبروی هری یه صندلی بزرگ و در بالای آن علامت شوم به چشم می خورد. هری حدس می زد که اتاقی که ولدمورت در آن است باید همینجور باشد. این استخوانا نشون می ده که ماره همین اطرافه. اینو بدون که ما بیشتر از وقتمون اینجا هستیم. حد اکثر ده دقیقه دیگه فرصت داریم.

اینو رابرت به سر علی گفت. سر علی به سمت هری برگشت و گفت: هری لطفا با زبون مارها مراو صدا کن.

هری ذهنش را بر روی یک مار تمرکز داد و گفت: کجایی ناجینی. دو سه بار این جمله را تکرار کرد. چشم هایش را که باز کرد دیگران هم دنبال حرکتی می گشتند. اما هیچ حرکتی در آنجا نبود. دوباره هری امتحان کرد اما باز هم نتیجه نگرفت. سر علی رو به رابرت کرد و گفت: چیکار کنیم؟

رابرت کمی اطرافش را نگاه کرد و گفت: احتمال اینکه اونو با خودش برده باشه کمه. باید یه جایی همین جا باشه اما نمی تونه بیرون بیاد. دقت کردی اون زندانی کرده. یا شایدم قایم. ولدمورت نمی زاره ما به همین راحتی به یکی از جاودانه ساز هایش دسترسی پیدا کنیم. صبر کنید.

سپس به سمت صندلی ولدمورت رفت. کمی آن را دست زد و سپس هری را صدا زد. هری به نزد رابرت رفت رابرت گفت: بین اینجا علامت یه مار کنده کاری شده بین این نیست. یه بار بگو باز شو.

هری به زبان مارها گفت باز شو. این دفعه صلی ولدمورت چرخشی کرد و یه سکو پدید آمد. رابرت گفت: تا اینجاش درست بود. اما حالا باید ...

رابرت دلا شد و سرش را روی سکو گذاشت. کمی گذشت از روی سکو بلند شد و به هری اشاره کرد که عقب بایستد. سپس چوبه اش را بالا گرفت و گفت: تتراتلنگاراپوس. نوری آبی رنگ به سنگ خورد اما تاثیری نداشت. دوباره امتحان کرد اما باز هم تاثیری نداشت. کمی فکر کرد و سپس دوباره چوبدستی اش را بالا گرفت و گفت: تتراتلنگاراپتونوس. این بار نور سبزی از چوبه ی

رابرت خارج شد و به سکو برخورد کرد. ابتدا نور سبز به درون سکو نفوذ می کرد اما ناگهان انفجاری صورت گرفت و طلسم به سمت رابرت برگشت. رابرت 5 یا 6 متر آن طرفتر بر روی زمین پایین آمد. سر علی سریع به طرف او رفت. کمی بعد بلد شد و به هری گفت: اونجا دریچه ای باز شده. هری نگاه کرد و گفت: آره.

درست در مقابل هری یه سوراخ بزرگ پدید آمده بود. سر علی روی رابرت خم شد و پس از مدتی بلند شد و به سمت هری آمد. و به هری گفت: ببین. ما می ریم داخل. به احتمال زیاد با ناجینی بر خورد می کنیم. پس از اینکه پیداش کردیم. تو از یه طرف و من از طرف دیگه بهش شروع به ورد زدن می کنیم. اما نه پیاپی. بزار خسته بشه. بعد از اون می کشیمش و جاودانه ساز را از بین می بریم. اما اینو بدون اگه برای من اتفاقی افتاد باید این وردی که می گمو بخونی تتلانتگارا جاودانه ساز. فهمیدی هری.

هری سری تکان داد. کم کم داشت می ترسید. احساس عجیبی او را در بر گرفته بود و شاید برای این بود که ولدمورت داشت از بین می رفت. سر علی وارد چاله شد و هری هم پشت سرش وارد شد. پایین هم مانند بالا بود فقط تاریک تر و استخوان های بیشتری در آنجا بود. کمی اطراف را گشتند تا احساس کردند چیزی پشت سرشان تکان می خورد. برگشتند. چیزی داشت خودش را بر روی زمین می کشید. کمی که دقت کردند دیدند همان مار هست. اما هری بجای فیش فیش صدا مارو می شنید. اینا رو باش. اومدن اینجا و دارن دنبال یه چیز می گردن. فکر کنم دنبال من. اما می کشمشون. ارباب گفته. هری به سرعت گفت: ساکت شو.

مار که تعجب کرده بود ایستاد و سپس گفت: تو آدمیزاد می تونی به زبون ما صحبت کنی.

هری: آره. فقط ارباب تو که نمی تونه.

اما انگار لحظه ای عصبانی شده باشد سریع گفت : اون ارباب تو هم هست. اون ارباب تموم مردم.

هری رو به سر علی کرد و با چشم به او اشاره کرد که تا وقتی او دارد با مار صحبت می کند به پشتش برود و شروع کند. دوباره به مار گفت : اون ارباب خیثت کجاست. الان تو رو تنها گذاشت.

مار گفت : تو خیلی فضولی می کنی. به تو ربطی نداره اربابم کجاست. الان میاد و تو رو می بینه هری پاتر و شایدم تو رو کشت. اما ممکنه تا اون موقع من تو رو بکشم.

صدایی از پشت سر مار گفت : تتومالوس.

طلسم به مار برخورد کرد و به هوا رفت اما باز هم به پایین آمد. و به سمت سر علی رفت. هری سریع گفت : نیمورتوس. این ورد برای این بود که فرد یا جانور تا چند لحظه بی حرکت می شد. طلسم به مار خورد. مار از حرکت ایستاد. هری رو به سمت سر علی کرد و گفت : وردو بخون.

سر علی سریع گفت : تتلانتگارا جاودانه ساز. نوری از دهانه ی چوبه ی سر علی خارج شد و به مار خورد. مار بی حرکت به دو نیم تقسیم شد و نیمه ی اولش جیغی کشید و ناپدید شد که هری حدس زد که باید جاودانه ساز را از بین برده باشد و نیم دیگر به سمت سر علی پرتاب شد و به خورد. هری به سمت سر علی دوید. روی زمین افتاده بود. اما صورتش رو به سبزی می رفت. در همان حال گفت : سریع از اینجا برو.

هری تند گفت : نمی رم. تو هم باید بیای.

سر علی از جایش بلند شد اما معلوم بود که از روی اجبار و به سختی روی پاهایش ایستاده اس برای همین گفت : بریم. فقط سریع تر. دامبلدور منتظره.

هری گفت : رابرت رو چیکار کنیم؟

سر علی با همون صدایی که از ته دهانش بیرون می آمد گفت : اون مرده. باید بریم.

هری دیگر وقت را تلف نرکد. اول سر علی را خارج کرد و بعد از آن خودش از چاله خارج شد. به پیکر رابرت نگاهی کرد. باز هم باعث شده بود کسی دیگر برای او بمیرد. با سر علی از خانه خارج شدند. این برای هری تعجب آور بود که خیلی راحت تونسته بودند که به حریم ولدمورت تجاوز کنند و از آنجا هم به سرعت خارج شن. به مکانی رسیده بودند که ذر آنجا ظاهر شده بودند. هری دست سر علی را گرفت و بر روی دهکده ی جدید تمرکز کرد. اما نتونست غیب بشود. صدای سردی گفت : فکر کردی پاتر به همین راحتی لرد بزرگ می زاره تو فرار کنی. تازه اومدی.

هری برگشت. سه نفر در پشتشان بودند. یکی اسنیپ و یکی ورم تیل و دیگری مالفوی ...

**پایان فصل**

<http://KimiyaGarborg.mihanblog.com>

<http://khoyabad.blogfa.com>